

تفسیر سوره یاسین

جلسه ششم

آیت الله سید مرتضی شبستری (قدس سره)
تنظیم: سید مهدی شبستری

جلسه ششم:

۲۲ فروردین ۱۳۵۲ برابر: ۸ ربیع الاول ۱۳۹۳، مکان: مسجد ارک.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * يَس * وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ * إِنَّكَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ * عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ * تَنْزِيلَ الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ» (یس، ۳۶/۵-۱).

دو سه جلسه است در زمینه معجزه بودن قرآن مجید از جهات گوناگون بحث کردم. از جهت ادبی، از جهت تاریخی، از جهت حقوقی، آن مقداری که خداوند متعال میسور فرموده بود و به منظور اینکه پای این بحث را موقتا ببندم و به آیه بعدی منتقل بشویم، در این مبحث از یک دید علی حده ای باز به مسأله اعجاز قرآن می پردازم و گمان می کنم که این دید در حقیقت آن سه دید اولی را هم دارد. در حقیقت از نظر اعجاز، قیافه واقعی قرآن است و به صورتی است که اینجا دیگر تخصص لازم ندارد. هر شخص می تواند از این نظر اعجاز قرآن را مطالعه کند.

مقدمتا دو مطلب را یادآور می شوم که به خوبی عرایضم روشن شود.

اول: یکی هویت انسان، نسبت به خود انسان از نظر درک، پیچیده ترین موضوع است. یعنی: یک نفر می خواهد «چه بود» انسان را مطالعه بکند مشکل تر از همه

موضوعات جهانی برای او هست . چرا؟ به خاطر اینکه آن وضعی را که انسان به حال خود دارد، یعنی : اگر عوامل دیگر در وضع او مؤثر واقع نشود چه می شود؟ چه باید بشود؟ این وضع همیشه گمشده است . زیرا در عالم ، حتی طبقه پیغمبران از این معنا مصونیت ندارند . البته عرض نکردم همه پیغمبران ، گفتم طبقه پیغمبران . به این معنا که در نتیجه معاشرت ، سلسله احوال و اخلاقی برای انسان پیدا می شود که اگر خود تنها می بود آن حال پیدا نمی شد . مثلاً حالت حذر ؛ یعنی : دائماً نگران بودن ، این نتیجه بادیه نشینی است ، یا فرضاً در جاهای کم جمعیت فرضاً باغستان های مفصل ، در آنجا برای انسان پیدا می شود . جهتش این است که یک چهار دیواری که برای او امنیت ایجاد بکند ، یک مراقبی که برای او دائماً مراقبت بکند نیست . بر عکس خطرات همیشه کنار دستش است . با حیوانات درنده روبرو است ، با دزد و دله سر و کار دارد ، با حشرات موزیه سر و کار دارد ، با آفات طبیعی روبروست ، طوفانی است ، باد تندی است ، سیلی است ، صاعقه ای است . از این قبیل چیزها . بنابراین همیشه کأنه این حالت نگرانی را دارد . یک صدای کوچکی که می شنود فوراً می بیند که سرش را از خیمه بیرون می آورد ، یا اگر در خانه باغ ساکن است فوراً از پنجره اتاقتش بیرون را نگاه می کند و برای همین موضوع است آن حیواناتی را که آنها همیشه بیدارند استخدام می کند ، مخصوصاً در شب هوشیاری فوق العاده از آنها بروز می کند . نگهداری اسب از این جهت پیدا شده ، که می بیند بادیه نشین ها برای خود اسب نگه می دارند نه تنها به خاطر این که مرکب سواری شان باشد بلکه به خاطر این که از هوش آن حیوان برای مراقبت اوضاع زندگیشان استفاده کنند و هم چنین سگ نگه می دارند به خاطر این که او مراقبت کامل کند . حتی از دور برای آنان اطلاعاتی بدهد . حکم رادار امروز را دارد . به همین صورت که رادار برای این است که از نقاط دور دست فرضاً ، توجه هواپیمایی را جلب کند . فرضاً یک پادگانی از دور به آمدن هواپیمای دشمن وقوف پیدا کند ، یعنی : قبل از آن که آن هواپیما بمبی به سر آنها بریزد اینها آماده دفاع از آن باشند . این رادار برای آن لازم می شود . سگ هم در میان بادیه نشینان این اندازه ضرورت دارد زیرا آن حیوان است که فرضاً از فاصله سه فرسخ ، یک نفر قدم آهسته که روی زمین می گذارد این فوراً احساس می کرده و پارس می کند و از همین جاست که دین مقدس اسلام از نظر مراقبتی که در زندگی لازم است نگهداری و خرید و فروش

این رقم سگ ها را جایز دانسته است . سگ نگهبان ، سگی که باغ را حفظ می کند ، سگی که خانه هایشان را حفظ می کرد . از این قبیل چیزها که مورد استفاده قرار می گرفت . اسلام آمده هم نگهداری و هم معامله اش را جایز دانسته است چرا؟ زندگی آنان بدون این مراقبت اصولاً قابل قبول نیست ، یعنی : پذیرفته نیست . یا باید تن به مرگ بدهد و یا باید این هوشیاری را داشته باشد . ملاحظه فرمودید موقعیت زندگی ، آن منطقه که در آن زندگی می کند در روحیه انسان اثر می گذارد . هم چنین عکسش را می بینید ، آن کسانی که فرضاً محافظ دارند ، در خیابان ها با پاسبان می گردند ، دیوار بلندی دارد که فرضاً محکم است ، زنگ خطری در خانه اش دارد ، او یک حالت راحت باش پیدا می کند . آن حالت هوشیاری و این که دائماً بر حذر باشد در او پیدا نمی شود .

پس این صفت نفسانی نتیجه وضع زندگی شد . این یک وضعی از اوضاع جهانی بود که برای ما توانست دو حالت را پیش بیاورد .

اگر اوضاع جهان را حساب کنیم شاید میلیاردها بدون عراق می گویم ، رقم بلد هستیم میلیاردها عوامل پیدا می شود که هر کدام برای انسان یک حالت خصوصی پیش می آورد . این یک مطلب .

یک مطلب دیگری در همین زمینه ؛ از نظر فکری و طرز تفکر ، افراد مختلف هستند . مثلاً : آن کسی که در بازار کسب می کند ، او یک رقم فکر می کند ، آن کسی که در بیابان ، مواد زندگی را تولید می کند یک جور فکر می کند . مثلاً آن که در بادیه هست او دلش می خواهد کم خرج بکند بیشتر هم بفروشد . اما بازاری ، او فکر می کند که ارزان بخرد بیشتر بفروشد . آن اولی فکرش اینست که گران بفروشد دومی در فکر گران فروختن نیست بیشتر فروختن است . و لذا اگر یک تاجری بنا باشد که فرضاً مال التجاره ای می فروشد در آن مال التجاره در هر جینی ، یا در هر بسته ای یک شاهی بلکه نیم شاهی ، بلکه ربع یک شاهی استفاده داشته باشد . اما می تواند روزی ده عدل ترخیص کند که آن ده عدل فرضاً هزار تومان می شود . این به همان نیم شاهی قناعت می کند . گران نمی فروشد . اما فلان کسی که مولد گندم در بیابان است او ابدأً به این صورت فکر نمی کند . او همیشه فکرش اینست که چیزی را که به یک قران می فروشم ، بینیم می توانم یک قران و پنج شاهی بفروشم . او به زیادی قیمت علاقه مند است . این به زیادی قیمت علاقه مند نیست به

بیشتر فروختن علاقه مند است. می خواهد منفعت کلی خودش را در زیاد فروختن نه به زیادی فروختن به دست آورد این طرز تفکرش است.

فرضاً کسی که مطالعات علمی دارد اگر ریاضیات می خواند او یک رقم تفکر می کند. اگر فرضاً فلسفه می خواند، رقم دیگر تفکر می کند. طرز تفکر یک فیلسوف با طرز تفکر یک ریاضی دان کاملاً متفاوت است. زیرا همیشه فیلسوف از کلی به سوی جزئی می آید. یک مطلب کلی را زمینه قرار می دهد تا از آن، نتایج جزئی را بهره برداری کند. برعکس یک نفر که در ریاضیات فرضاً مشغول است از کوچک و جزئی همیشه به سوی بزرگتر و کلی حرکت می کند. طرز فکرش متفاوت است.

تمام این تفاوتها در «چه بود» انسان اثر می گذارد و لذا من الان می خواهم بفهمم که این آقا که در مقابل من نشسته است، اگر طبیعت انسانی را داشت و این عوامل جهانی در او اثر نمی کرد چه می شد؟ این را نمی توانم درک کنم زیرا چون عوامل زیاد است و هر کدام هم اثر به خصوصی در او جا گذاشته است. این یک طرف مطلب.

دوم: یک طرف مطلب دیگری اضافه کنیم. ما با هر یک از موجودات جهان یک رقم خاصی ارتباط داریم. فرضاً با رنگ برگ درخت یک ارتباط داریم که لذت می بریم، زرد باشد محزون می شویم. خضرت و سبزی که به ما لذت بخش است، یک حالت زنده دلی می آورد. بر عکس آن رنگ زرد برگ درخت که نتیجه اش به ما حزن می آورد، افسردگی می آورد. بنابراین کسی که می خواهد راجع به انسان صحبت بکند، بایستی تاثیرات این روابط را هم در نظر بگیرد و روی این روابط حرف بزند. مثلاً یک جا بگوید که خداوند متعال از آسمان باران را می فرستد. «فَتُصْبِحُ الْأَرْضُ مُخْضَرَّةً» (الحج، ۲۲/۶۳)؛ «می بینی زمین سبز شد». بعدش موقع پاییز می آید. «فَجَعَلَهُ غَتَاءً أَحْوَى» (الأعلى، ۸۷/۵)؛ «نتیجتاً کاه شد، نتیجتاً پوسید ریخت روی زمین». این دو مطلب را که جلوی چشم می آورم، می خواهد از این دو رابطه که من با سبزی و با زردی برگ دارم در من یک اثر اخلاقی باقی بگذارد که آن این است که به چیزی که فنا پذیر است دل نبند. یک روز هست یک روز نیست. در نتیجه همان رابطه ای که من با برگ سبز و زرد داشتم می تواند در من یک فکری ایجاد کند و آن این است که به فنا پذیر دل نبندم. بروم سراغ آن چیزهایی که در طول زندگی من باقی است. مقصود از زندگی من، زندگی جاودانی من است. چون انسان

هستم . این محاسبات را کردم .

مقتضای انسانیت چیست؟ از میان اینها پیدا کردن و به جامعه عرضه داشتن است و جامعه را بسوی مقتضای انسانیت سوق دادن است، این از مشکل ترین کارهای یک بشر است . می دانم روانشناسی در یک قسمت از این مطالب صحبت می کند، اما فقط می تواند از گفتار و کردار من یک استنباطی بکند که روانم چگونه است، همین مقدار . اما جهان با من چگونه است؟ نمی تواند . من با جهان چگونه هستم؟ آن را هم نمی تواند . آنجا لنگ می ماند . وقتی انسان به این قرآن نگاه می کند می بیند که این قرآن همین مطلب را هدف قرار داده، که انسان به خودش آگاه باشد . و لذا اسمش را ذکر می فرماید: «ص وَالْقُرْآنِ ذِي الذِّكْرِ» (ص، ۱/۳۸)، تو را به یاد خودت می اندازد که خودت چگونه هستی، لولای - جدای - این عوامل چگونه می شوی؟ این عوامل چه اثری در تو می گذارد؟ چگونه باید با این عوامل مبارزه بکنی؟ چگونه کمبودش را ترمیم بکنی؟ بهتر بگویم؛ یعنی: عبارت عمومی تر و همه کس فهم، قرآن جنبه های اخلاقی را مورد مطالعه قرار داده است . بیان اخلاق به این قیافه بسیار بسیار مشکل است . یک وقت انسان کتاب اخلاق می نویسد، مثلا: «جامع السعادة» یا «معراج السعادة»، یا غزالی «احیاء العلوم» را می نویسد، یا فیض کاشانی «مهجة البيضاء» را فرضا می نویسد، این نوشتن غیر از قرآن است . به این صورت می نویسد که شجاعت چیز خوبیست، این خاصیت ها را دارد . می خواهی شجاع باشی این کار را بکن . همه اش دستورات است . بیشتر از این نیست . قرآن این کار را نمی کند . قرآن عوض این که دستور بدهد که شجاع باش، شجاعت را تزریق می کند . می خواهد انسانی که بخیل است، فرضا آدم جواد و سخی باشد . نمی فرماید که سخاوت به این جهت خوبست، پس سخی باش . یک مطلبی را پیش می کشد که آدم را به سخاوت سوق می دهد . مثلا به چه صورت؟ این دو را نمونه بگویم . می خواهد به من شجاعت را تزریق کند می فرماید: «وَلَا تَهِنُوا فِي ابْتِغَاءِ الْقَوْمِ إِنْ تَكُونُوا تَأْلَمُونَ فَإِنَّهُمْ يَأْلَمُونَ كَمَا تَأْلَمُونَ وَتَرْجُونَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا يَرْجُونَ» (النساء، ۱۰۴/۴)؛ مسلمانان، موقعی که با کفار روبرو می شوید سست نباشید جدی باشید، مصمم باشید، مگر نه اینست که شمشیر بدن او را هم می برد، بدن تو را هم می برد اگر تو از گوشت و پوست و استخوان هست، دشمنت هم از پوست و گوشت و استخوان است . اگر وقتی تیر به او اصابت کرد دردش می آید، خوب تو هم

همین جور هستی . تو دردت می آید او هم همین جور است . اگر فرضاً تو در میدان جنگ گرسنه ماندی تا فرضاً غذا برسد ، او هم گرسنه می ماند تا غذا به او برسد . اگر تو فرضاً وسایل جنگی را ، من باب مثال بیل و کلنگ زمان قدیم را یا فرضاً سلاح را بدوش می کشی تا میدان جنگ ، خستگی برای تو ایجاد می کند ، برای او هم خستگی ایجاد می کند . «فَأَنَّهُمْ يَأْلَمُونَ كَمَا تَأْلَمُونَ» ، «آنها به درد دچار می شوند ناراحتی می بینند ، همانطور که شما ناراحتی می بینید» . «وَتَرْجُونَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا يَرْجُونَ» ، اما یک تفاوت دارید ، «شما از خدای خودتان به یک نتیجه امیدوار هستید که آنان امیدوار نیستند» . بمیرید برده اید ، بمیرانید باز هم برده اید . در جنگ اگر غالب شوید برده اید ، اگر مغلوب شوید باز هم برده اید ، در جنگ بکشی برنده هستی اگر بمیری ، کشته شوی باز هم برنده هستی . چرا؟ برای این که خدای تو ، به تو این اختیارات را داده که اگر غالب شدی هر چه غنایم از جنگ به دست بیاوری برای تو حلال است . حرام نخورده ای ، مال مردم نخورده ای . پس اگر غالب شدی زمین دشمن ، مال دشمن ، سلاح دشمن ، بلکه خود دشمن ، برای تو حلال است . خودش غلام توست زن باشد ، کنیز توست ، اموالش غنایم توست ، سلاحش مال توست ، زمینش - این خیلی عجیب است - اگر این زمین های کفار بایر است ، هر کس آباد کرد مال اوست . اگر دایر است ، درست است که مالک نمی شوی ، اما رییس مسلمانان همان ملک را باید اجاره بدهد به کسی که آباد نگه می دارد و مستاجر باید خود از مسلمانان باشد و عواید آن اجاره هم به منافع و مصالح عمومی مسلمانان صرف شود . از آن پلی ساخته شود ، از آن جاده ای هموار شود ، از آن کارخانه ای تولید شود . پس اگر بمانی و غلبه کنی این نتایج را دارد .

حالا آمدی و کشته شدی . از زندگی چه چیز را می خواستی؟ این را نمی خواستی که سعادت داشته باشی؟ این را نمی خواستی که زندگی جاودانه راحت داشته باشی؟ چون انسان هستی - ببینید متن انسانیت را در نظر گرفته است - چون انسان هستی لازمه انسانیت ، طالب بودنت بود به یک زندگی جاودانه خوشی ، برای تو بهشت را رایگان قرار دادیم . آنجا جاودانه زندگی کن . پس بمیرم برنده هستم ، بمانم باز هم برنده هستم . آن چنان این کلمه در مسلمانان اثر شجاعی داشت که اگر هزار مرتبه واعظ بالای منبر می گفت که شجاعت چیز خوبی است مردم شجاع باشید ، این نتیجه را نمی داد . شاهد عرضم فتوحات

اسلامی در صدر اسلام است. کجا مسلمانان در مقابل کفار قوی بودند؟ از نظر سلاح؟ از نظر سور و ساط؟ از نظر عدد؟ کی قوی بودند؟ همیشه در اقلیت بودند. تازه مسلمانان بعد از آنی که پیغمبرشان از دنیا می رود، اگر آن روز را حساب بکنیم، مسلمانان جهان معادل یک هزارم جمعیت جهان نبودند، در صورتی که در تمام جبهه ها مشغول جنگ بودند شرق و شمال و غرب و جنوب، در هر چهار طرف و در همه جا پیش روی می کردند. سرش اینست که همین شجاعت به آنان تزریق شده بود. چگونه تزریق شده بود؟ داستانی نقل می کنم. می توانید در کتب تواریخ تفصیلش را ببینید. همه مورخین نوشته اند. موقعی که عده ای برای فتح کشور مصر مامور شدند. البته آن موقع کانال نبود. این کانالی که الان هست، یعنی: مابین آفریقا و آسیا را خشکی ارتباط می داد. الان آن ارتباط بریده شده است. مابین آفریقا آسیا همه اش آب فاصله است. آن زمان نبود و مسلمانان آنروز حتی همان زمان خواستند در آنجا صحبت کانال را پیش بکشند و عجیب است که توجه داشتند که همان کانال سوئزی که الان کنده شده، همان روز مسلمانان متوجه شدند که اینجا اگر ما کانالی بکنیم، خالی از استفاده نیست. فرمانده وقت یا بگوئیم خلیفه به اصطلاح وقت، گفت که ما که ناوگان حسابی نداریم، ما که کشتی حسابی در اختیار نداریم. چطور بیایم مابین خودمان و آفریقا را یک فاصله آبی ایجاد بکنیم که وسیله عبورش را هنوز نداریم. دقت کنید چقدر درک ها تفاوت کرده بود! همان مردم جاهلیت، در اثر اسلام، حتی فکرشان هم در سطح بالاتری قرار گرفته بود. بهرحال کانال نبود. عده بسیار کمی بودند، آن مقدار که به خاطر دارم دویست نفر گویا بودند. از همان جای کانال، از جزیره العرب به خاک مصر عبور کردند. در کنار دره نیل خیمه زدند. یک نفر را نزد سلطان آنروز مصر فرستادند که ما اینجا آمده ایم و فرمانده ما به شما سه پیشنهاد دارد، یا جنگ یا جزیه و باج و یا اسلام، اگر مسلمان شدید ما کاری نداریم. از همین جا بر می گردیم. ما کشور گشا نیستیم. شما تسلیم قوانین اسلامی بشوید همه چیز مال خودتان. ما کاری نداریم، یا بیایید مطابق با قوانین اسلامی با بزرگ ما یک قرارداد مالی ببندید هر ساله یک مقدار مالیات بدهید. باز چون اهل کتاب هستید با شما کاری نداریم. نه آن را می پذیرید نه این را، آماده جنگ باشید. این قاصد خیلی زحمت کشید تا خودش را توانست به دربار سلطان مصر برساند. هفت خوان رستم لازم بود. این هم بقول خودمان یک عرب

پابرهنه بود خیلی به سختی راه یافت. وقتی به آنجا رسید گفت من یک چنین پیشنهادی از فرمانده ام آورده ام. اطرافیان هم پوزخند زدند، مسخره کردند که این کیست؟ ما صد هزار نفر با سلاح داریم. فیل های معلّم داریم. آن زمان فیل ها را تعلیمات جنگی می دادند به عوض تانک های امروز بودند. به طرف دشمن آن فیل را روانه می کردند. این فیل ها غرق در سلاح بودند. بهر کس می رسید حمله می کرد، با پایش له می کرد، با شمشیر می برید، با نیزه سوراخ می کرد، از این قبیل چیزها. آن فیل ها همه چیز همراهشان بود. گفت چقدر فیل معلّم داریم.

سلطان شان گفت که عجله در مسأله نکنید. اینها در داخل مملکت ما که طغیان نکرده اند اینها از مدینه آمده اند و همین طور پیشروی کرده اند تا این جا آمده اند، اینها دیوانه نیستند، اینها با حساب کار می کنند. مذاکره ای بکنیم. آن جا معلوم شود که شاید ما خیال می کنیم که عده شان همین دویست نفر است. این دویست نفر شاید پیشاهنگ قوم هستند. ممکن است که اینها جلودار آن کاروان و لشگر باشند قرار شد که در کنار دره نیل، خیمه سلطنتی بزنند. عده ای از بزرگان مصر بروند. بعد فرمانده اینها به آن خیمه بیاید و در آنجا مذاکره بکنند. خیمه افراشته شد. مبل ها چیده شد. این فرمانده وارد شد. دید مثلا روی هر کدام از این صندلی ها یک امیری، یک بزرگی، یک وزیری نشسته است. فقط یکی از آن مبل ها خالی است. آمد جلوی آن مبل، روی زمین نشست. آن سلطان گفت که این یک مبل هم برای شما بود، چرا روی مبل نشستید؟ گفت منم فهمیدم که برای من است. دلیلش هم اینست که آمدم جلوی روی همان صندلی نشسته ام عمدا نشستم. گفت چرا؟ گفت ترسیدم عادت بکنم به مبل نشینی و آن روح سلحشوری من از بین برود. خواستم آن خاک نشینی از دست من نرود. فردا اگر برگردیم به اداره کردن، دیگر ناراحت نباشم. همین جا سلطان متوجه شد که با افراد غیر عادی طرف است. اینها تربیت شده ها و ورزیده های به خصوصی هستند. بعد گفت بفرمایید. گفت همانطوری که قاصدم گفته است. سلطان گفت که آخر وضع ما اینجوری است. فرمانده گفت: باشد اگر جنگ را انتخاب بکنید من می دانم که علی کل تقدیر برنده من هستم. سلطان گفت چطور؟ از کجا می دانی؟ دویست نفر همه اش هستید، آنهم به قول من پابرهنه و بی سلاح. در صورتی که من این همه سلاح های مدرن را دارم! گفت یا کشته می شوم یا

می کشم . اگر کشته شدم می دانم جایگاهم بهشت است و ماندنم هم با این نیست که فرار از میدان جنگ بکنم . من زنده نمی مانم مگر این که غالب شوم . والا تادم مرگ ایستاده ام و موقعی که من غالب بشوم تو هر چه داری از آن منست . سلطان اشاره ای کرد به یکی از وزرایش که قرار داد را بپذیریم یک چیزی بپردازیم اینها را از سر خودمان باز کنیم . با اینها نمی شود طرف شد . وزرا ملامتش کردند با داشتن صد هزار قشون این کار را بکنی ، دنیا به تو می خندد و ننگ است . بالاخره تحریکش کردند . به طوری که یادم هست ، ظاهرا نصف روز طول کشیده است و همین دویست نفر ، لشگر مصر را شکست داده و مصر فتح شده است . چرا؟ برای این که این قوت روحی که تعبیر به شجاعت می کنیم در آنها پدید آمده است . با چه چیزی؟ می گوید : درد مشترک ، اما پاداش مخصوص من است . بیان قرآن به شکلی است که در عین حال که یک مطلبی را می فرماید ، یک حالتی را تزریق می کند . یا فرضا یک آدمی است بخیل است . از یک طرف با شمردن نعمت ها ، خدا باران را فرستاده ، برای شما باغاتی درست می شود ، دانه ها می بندد چنین و چنان می شود . اینها را می شمارد ، که در انسان یک حالت نیمه امید پیدا می شود حالا که وسایل جهانی برای ارتزاق من فراهم است چرا بیخود دست خودم را ببندم؟ خوب باران می آید ، محصول هم می شود . من هم بهره برداری می کنم ، این از یک طرف . از این طرف می فرماید که نمی بینی خدا به همه چیز قادر است . فلان کار را کرده ، که قدرت الهی را در نظر تو مجسم می کند . بعد از آن می فرماید : که این خدای قادر به تو می گوید که «وَمَا تَقْدِمُوا لِأَنْفُسِكُمْ مِنْ خَيْرٍ تَجِدُوهُ عِنْدَ اللَّهِ» (المزمل، ۷۳ / ۲۰) ؛ «هر چه کار خوب بکنی در پیشگاه خداوند می یابی ، گم نمی شود» یا به تعبیر دیگر می فرماید : «هر چه که در راه خدا دادی» . «وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ خَيْرٍ يُوفَّ إِلَيْكُمْ» (البقرة، ۲ / ۲۷۲) ؛ «هر چه در راه خیر بذل کردی خدا جای آن را پر می کند» . اینها را که به انسان می گوید انسان طبعاً سخی بار می آید . دیگر فکر این را نمی کند که ندهم و خرج نکنم . این شکل یک کتاب آسمانی با داشتن در حدود شش هزار آیه ، همه متوجه انسان باشد . انسان چه حالاتی پیدا می کند؟ چه عواملی حالات او را عوض می کند؟ چه روابطی با جهان دارد؟ آن روابط را چگونه به او عرضه بداریم؟ خود این مطلب از عهده بشر خارج است .

برای درک این مطلب مجبورم یک مثالی عرض کنم . در تهران ما می خواستند یک

تلفنی دایر کنند. این شبکه تلفنی را که در چند نقطه است اینها را دایر کردند. مثلاً مرکز مخابرات شماره‌هایی که اولش دو باشد البته از طرف چپ، اینها میدان محمدیه - اعدام - باشد. فلان جا هم مرکز مخابرات شماره‌هایی که اولش چهار است که همان فرضاً طرف‌های دانشگاه باشد. شماره نه هم فرضاً غرب تهران است، شماره هشت هم شمال تهران، شماره پنج و سه هم منطقه بازار فرضاً، شماره هفت شمال شرق تهران، شماره شش فرضاً شمال غربی تهران که قسمتی از دانشگاه را هم فرامی‌گیرد. اینها را درست کردند. این تازه شد ارتباط مابین افراد شهر تهران، آنهم نه همه کس، بلکه بعضی از خانه‌ها و بعضی از مغازه‌ها و دکان‌ها شد. بعد خواستند ارتباطات را به شهرستانها هم بدهند. یک عدد اضافه کردند که اضافه کردن آن عدد اقلأً ده هزار شماره را لازم داشت. بعد خواستند با خارج مرتبط بکنند، آن هم یک مقدار دیگر مرکز مخابراتی لازم داشت. شما ملاحظه کنید برای اینکه روابط مابین فرضاً ده میلیون نفر را حفظ کنند به چه عظمتی دستگاه‌ها بایستی نصب بشود. چقدر کابل‌ها، چقدر کارها در این خیابان‌ها بشود تا روابطی برقرار بشود. آن وقت این روابط را درست کردن، فهمیدند این که فرضاً وقتی فلان شماره را گرفتیم فلان جا جواب بدهد، ببینید چقدر این مسأله سیم‌ها، شماره‌ها، جایگاه این شماره‌ها، چقدر اینها پیچیدگی دارد. یک ذره فرضاً یک سیم ساییده می‌شود، می‌بینید تلفنها اتصال پیدا کرد یا شماره سرچایش نایستاد، آن چیزی که باعث بود اتصال بدهد آن اتصال را فرضاً به جای دیگر داد. می‌بینی تلفن اتصال پیدا کرد. شما کسی را صدا می‌زنید، آن طرف می‌گوید اتصال شده، گوشی را زمین بگذار، ما می‌خواهیم حرف بزیم. از این قبیل چیزها. این روابط را درست کردن، نه خود روابط را عرض می‌کنم، این که تشخیص بدهم چگونه رابطه را برقرار کنم؟ چگونه تفاهم حاصل شود؟ این بگوید، او بفهمد با اینهمه مشکلات روبروست.

حالا یک نفر پیدا شود بگوید من همه موجودات جهانی را به تو انسان ارتباط می‌دهم که بفهمی، فرضاً از باران چه استفاده‌ای می‌شود، بفهمی از دریا، کوه، دشت چه استفاده‌ای می‌شود، بفهمی تابستان چه استفاده‌ای می‌شود، بفهمی از پشم؛ از کتان و پنبه چه استفاده‌ای می‌شود، بفهمی بذر را کی وارد بکنی، کدام بذر را بکاری اینها هم ارتباط است، هر چه بفهمی که با فلان کس چگونه معامله بکنی، از فلان کس چطور

جنس بخری، زیاد بدهی، کم بدهی، زیاد نگیری، از این قبیل چیزها که در حقوق هست. یکی مُرد چگونه بشود، یکی غالب شد چگونه بشود، یکی اختلاف پیدا کرد چگونه بشود. تمام این روابط را بازگویی کند و همه را به زبان بیاورد، اما نه در این دستگاه های عریض و طویل که خیلی سرمایه لازم دارد، خیلی جا لازم دارد، خیلی مواد اولیه لازم دارد، بلکه مواد اولیه اش بیست و هشت حرف است. الف، ب. . . این مواد اولیه اش و آنی که می خواهد کار کند ترکیبات این بیست و هشت حرف است. اینها را بیاید همه اش را به صورتی ترتیب بدهد که نتیجتاً این روابط را روشن کند.

شما را بخدا، جز از خدا از کس دیگری ساخته است؟ این است که قرآن می فرماید: «الم» (البقرة، ۱/۲)، «المص» (الأعراف، ۱/۷)، «الر» (یونس، ۱/۱۰)، اینها معانی اش این است که اینها همان مواد اولیه است. همان «الف» است که تو می گویی، همان «لام» است که تو می گویی، همان حرف «را» است که تو می گویی، همان حرف «صاد» است که تو می گویی. خوب اگر قبول نداری که این کار خداست این مواد اولیه است تو هم بیاور یکی مثل این بساز. خیلی ساده است مواد اولیه در اختیار توست، «الف» آن را بلد نیستی؟ «لام» را بلد نیستی؟ «را» را بلد نیستی؟ «صاد» را بلد نیستی؟ «میم» را بلد نیستی؟ همه اش را که بلد هستی. این مواد اولیه، بیا از این مواد اولیه چنین کتابی بساز که این همه روابط جهانی را به تو بازگو بکند. آن هم به تو انسان پیچیده. عرض کردم انسان پیچیده است و به تویی که روابط پیچیده است آن هم چنان بازگو کند که هر کس نگاه کند، بگوید مگر از این آشکارتر می شود؟ از همه آشکار تر حرف بزند. روابط پیچیده را بازگو کند. آن هم این همه روابط بی حد و حصر. آیا جز از خداوند متعال از کس دیگر ساخته است؟ همه کس، چه روانشناس باشد چه نباشد، چه صاحب صنعتی باشد چه نباشد، همه کس می فهمد که از نظر دید، هویت انسان به آنچه که برای کمال انسانیت اولی من، به آنی که او را به سعادت می رساند، با داشتن این همه موقعیت پیچیده خودش، که تمام عوامل در او اثر می گذارد و با حفظ همه روابط جهانی اش چگونه باید عمل کند و چگونه باید رفتار کند. پس از خواندن این مطالب، یک نیم ساعتی وقتتان را به من بدهید، کلاه خودتان را قاضی کنید یک مقدار در وضع خودتان مطالعه کنید، ببینید واقعا وضع خودتان را می توانید شرح دهید؟ وضع خودتان را می توانید محاسبه کنید؟ ببینید فرضاً چند درجه شجاعت

دارید؟ چند درجه حلم و سخاوت دارید؟ چند درجه جبن و بخل دارید؟ این ها را یک کمی محاسبه کنید. باز محاسبه کنید این مطلب را که من چرا ترسو بار آمده ام؟ اگر عواملش را پیدا کردید تنها خودم را عرض می کنم که من چرا ترسو بار آمده ام. من چرا فرضاً در فلان جا بخل ورزیدم؟ من چرا به نعمت فلانی حسد می ورزم؟ فقط من، کاری با دیگران ندارم که چرا حسد می ورزند؟ اگر عوامل وجودت خودت را توانستی بیابی؟ اعجاز قرآن را قبول نکن. اما آنجا خواهی دید که تو از عوامل وجود خودت و حالات خودت عاجز هستی تا چه رسد به اینکه عوامل حالات جهان بشریت را بتوانی خلاصه بکنی، تحت فرمول بیاوری و آن وقت به علاج آن پردازی. اما نه با فرمایش که چنین و چنان بکن، بلکه علاج عملی؛ یعنی: یک سلسله بیاناتی کند که در آدم تزریق کند آنچه را که او را شجاع می کند، آنچه را که او را فرضاً سخی می کند، آنچه را که او را فرضاً متفکر می کند. به این صورت، تزریق می کند. از اینجاست که این کتاب دائماً می فرماید که بخوانید: «فَأَقْرءُوا مَا تَيَسَّرَ» (المزمل، ۲۰/۷۳)؛ «هر چه که امکنتان است از این قرآن بخوانید». کم باشد، یک ثلث زمان، یک ساعتی از روزت، از شبت و به همین مناسبت است که در نمازهای پنج گانه، به تو خواندن قرآن را واجب کرده است. چرا؟ برای این که می خواهد تو خودت را بیابی. با چه چیز؟ با معالجات جهانی، نه با معالجه تنها شخص خودت. این یک مطلب. باز می فرماید: «أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ» (النساء، ۸۲/۴)؛ «به این قرآن فکر نمی کنند»، «وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا»؛ اگر از جانب خدا نمی بود، خیلی حرف به جای آن می شد گذاشت.

افلاطون یک عمر در فلسفه زحمت می کشد بعد از آن ارسطویی پیدا می شود. فوراً به جای مطالب او، مطالب فلسفی دیگری قرار می دهد. او می رود به جای او فرضاً یک فلسفه ای پیدا می شود که مثل این که دکارت است. اگر اسمش را عوضی نگفتم، می آید به جای فلسفه آنها یک فلسفه دیگر را قرار می دهد. باز مدتی می گذرد. باز یکی پیدا می شود مثل آن انگلیسی، برتراند راسل. این فرضاً می آید یک فلسفه ای به جای فلسفه آنان قرار می دهد. هر کدام هم روی یک مبنایی است. اگر این قرآن از جانب خدا نمی بود می شد به جای این، مطلبی را جانشین قرار داد. اختلاف معنایش همین است یعنی: قبول خلف می کرد. اختلاف از ماده خلف مشتق است. «لَوْ جَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا»؛ «در

این قرآن جای خلل، زیاد پیدا می شد. می آمدند مطالب دیگر به جای آن قرار می دادند. این قرآن از اول تا آخرش یک مطلبش را پیدا کنید، ببینید به جای آن مطلب دیگری می توانید قرار بدهید؟ مثلاً همین آیه که امشب خواندم می فرماید: «فَإِنَّهُمْ يُكْفَرُونَ كَمَا تَأْتُونَ» (النساء، ۴/۱۰۴)؛ می فرماید که «دشمنان شما درد می کشند رنج می برند، ناراحت می شوند، کما اینکه شما ناراحت می شوید». آیا این فلسفه در دنیا عوض شده است؟ امروز دشمنان اسلام از آن چیزی که ما ناراحت می شویم آنها ناراحت نمی شوند؟! از نداری تو هم ناراحت می شوی او هم می شود، از گلوله تو هم ناراحت می شوی او هم ناراحت می شود، از سرما و گرما تو هم ناراحت می شوی او هم ناراحت می شود، از تنهایی تو هم وحشت می کنی او هم وحشت می کند، از اینکه مقصودت دیر حاصل شود تو هم ناراحت می شوی او هم ناراحت می شود، این فرمول «فَإِنَّهُمْ يُكْفَرُونَ كَمَا تَأْتُونَ»، به جای این چه چیز بگذارم که درست باشد؟ هیچ چیز. «وَتَرْجُونَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا يَرْجُونَ»؛ «شما از خداوند متعال آن چنان امیدی دارید که آنها ندارند». تو امیدوار هستی به خاطر پذیرش دین مقدس اسلام، خداوند متعال به تو اجر و بهشتی عنایت فرماید. این امید در دل او نیست، چون او آن خدایی را که تو قبول داری او قبول ندارد. تو قبول داری خدای دست باز را، مسلمان به این صورت است. او آن خدای دست باز را قبول ندارد. یک فرقه، یک ملت، یک قوم، از غیر مسلمانان، خدا را دست باز تلقی نمی کند. با یکی از آنها حرف می زنی، می گوید اسیر نوامیس طبیعت است، با دیگری فرضاً حرف می زنی، می گوید باید رب النوع ها در کار بیایند، با آن یکی حرف می زنی، می گوید مسأله تکامل و تسلسل انواع را باید پذیرفت. همه اش باید، باید، ... معنایش این است که خداوند متعال را در کارش این گونه نمی داند که هیچ قیدی در کارش نیست هر چه خواست می کند. او وقتی محدود می داند وعده اش هم طبعاً محدود خواهد بود. وقتی وعده اش محدود شد تو می گویی بلکه من از دایره محدود بودن او بیرون هستم. عینا مثل وضعیت همان زمین های خودمان که ملکی را به شما بگویند که بخرید. اول به فکر این می افتی که آیا در محدوده هست یا نیست؟ اگر در محدوده نیست خریدن فایده اش چیست؟ نمی گذارند که در آنجا ساختمان بکنی. در محدوده باشد فوراً می خری. چون تشخیص این مطلب که چه چیز در محدوده خداست و چه چیز در محدوده خدا نیست، این یک مطلبی است که برای ما امکان پذیر نیست. و

لذا کافر نمی تواند متکی به این کلمه باشد. «أَنَّ اللَّهَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» (البقرة، ۲/۲۳۱)، «عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» (البقرة، ۲/۲۰)، «يَدُ اللَّهِ مَغْلُوبَةٌ... بَلْ يَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ» (المائدة، ۵/۶۴)، کافر این کلمه ها را ندارد. اما به خاطر دین مقدس اسلام تو می گویی که هر چه هستم باز هم در خدا جای برگشت دارم، از خدا می توانم بگیرم هر چه باشم. صد سال گناه کردم باز جای این هست که از خدا دریافت بکنم. عرض کردم جای این هست. صد سال ناتوانی و ضعف دیدم باز جای این هست که از خدا قوت بگیرم، صد سال فرضاً در دنیا به تنهایی زندگی کردم باز جای این هست که یک روزی زندگی من در مجمعی، در شهری، در جایگاهی باشد که آنجا فرضاً جامعه ای تشکیل یافته است، اما او نمی تواند این فکر را بکند. این امید که در دل من و شما هست که به خدا امیدوار هستیم، این به خاطر این است که خدا را نامحدود شناخته ایم. وقتی نامحدود شد، هیچ حدی در کارش نبود، هیچ وقت انسان با بن بست روبرو نمی شود. آن شاعر خیلی خوب گفته است:

باز آی هر آنچه هستی باز آی گر کافر و بت پرستی باز آی
این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آی

چرا که بر می گردی. و لذا در قرآن بی خود این کلمه ها را نفرموده است. ببینید آنجا هم علاج می کند، به همین وادی سوق می دهد نه با اینکه فرضاً می فرماید: «أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»، آن نتیجه گیری است. با این نتیجه می گیرد می فرماید: «فَجُمِعَ السَّحَرَةُ لِمِيقَاتِ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ» (الشعراء، ۲۶/۳۸)، طبق قرار داد در همان روز معین موسی (ع) و سحره روبرو شدند، «... وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ» (الشعراء، ۲۶/۴۴)، «گفتند قسم به عزت و مقام فرعون ما البته ما غالب هستیم». بعد رو به فرعون کردند و «... أَتِنَ لَنَا لَأَجْرًا إِن كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ» (الشعراء، ۲۶/۴۱)، او هم در جواب گفت: نه تنها برای شما پاداش می دهم «... وَإِن كُنْمُ إِذَا لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ» (الشعراء، ۲۶/۴۲)، آن قدر برای خودشان حساب قائل بودند که حد نداشت، یعنی: یک کاره خودشان را حساب می کردند و فرعون را همین طور و رویگردان از خداوند متعال بودند. اما وقتی که عصای موسی (ع) انداخته شد مغلوب شدند.

بگویند که حالا ما چطور به خدا روی بیاوریم؟ به عزت فرعون قسم خورده ایم. چشم پاداش از او داشتیم تقرب او را می جستیم. یک مرتبه گفتند: «إِنَّا نَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا إِنَّ كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ» (الشعراء، ۲۶/۵۱)؛ «ما طمع این را داریم که خداوند متعال از

خطایای ما بگذرد و جبران کند. به خاطر این که به ایمان پیشدستی می کنیم». با آن سوابق باز برای خودشان جای امید پیدا می کنند.

خواهشمندم بروید سوره یوسف را بخوانید. داستان شیرین هم هست. مخصوصاً به مذاق امروزی که ما را عادت داده اند که داستانهای عشقی و جنایی را زیاد بخوانیم، به مغز ما تناسب دارد. چون یک داستان عشقی و جنایی است هر دو در آن هست این داستان را بخوانید. این یوسف از آن روزی که در خانواده اش بوده، مرتب از طرف برادرانش یک جنایتی، یک معصیتی، یک گناهی شده است. از اول شروع کرده اند به گول زدن پدر، بعد یوسف را به بیابان برده اند. آنجا خواسته اند بکشند. به فکر قتل افتاده اند. با میانجی گری یکی از برادرها از کشتنش صرف نظر کرده اند. با این که یوسف بچه سال بود و آنها بزرگ بودند، با سیلی و اردنگی او را زده اند و به چاه انداخته اند. بعد از آن گفته اند که نکنند پدرمان خبردار بشود و سراغش بفرستند. این بیابان را بگردند و او را از چاه بیرون بکشند. اینجا مراقبت بکنیم بلکه دور دستی برسد. در آنجا آن کاروان می رسد. می خواهد از چاه آب بکشد. عوض آب یوسف خودش را به همان طناب بند می کند و بالا می آید. برادران می بینند که اینها او را به چاه انداخته بودند این هم از چاه بیرون آمد. می آیند به عنوان برده می فروشند. آن هم خیلی حقارت بخرج می دهند. ضمناً می گویند که این دزد است، فراری است، گریز پاست. پاهایش را ببندید. هم متهمش می کنند و هم در حال بردگی او را به زحمت می اندازند. روانه به خاک دیگری می کنند که اصلاً آن خاک با این خاک ارتباطی نداشت. به دلیل داستان شعیب (ع) که در آنجا می فرماید: «نَجَوْتُ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (الفصص، ۲۸/۲۵)، مملکت مصر به کلی از منطقه سکناى یعقوب که کنعان بود، مجزا بود. به آنجا می برند چون عنوان برده به او داده بودند. آنجا در معرض فروش قرار می دهند به آنجا می رود. وقتی آنجا هم یک سلسله کارهایی پیش می آید. این دفعه برادرها شروع می کنند با پدر به لجاجت کردن. یک روز می گویند که «تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَدْكُرُ يَوْسُفَ» (یوسف، ۱۲/۸۵)، یعنی چه؟ مگر ما یازده بچه، کمتر از او هستیم که همه اش حرف یوسف را می زنی؟ «إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ» (یوسف، ۱۲/۹۵)، این را به پیغمبر می گویند «تو همان گمراه قدیم هستی!» از اول عقلت پارسنگ می برد! به پیغمبر، پدرشان، این حرف ها را می زنند. از این قبیل کارها الی ماشاء الله. تا آن روزی که بنا شد اینها برگردند. می گفتند:

«يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا» (یوسف، ۹۷/۱۲)؛ «ای پدر ما، ما نقشه کشیدیم که یوسف را برداریم بالاخره آقای ما شد. «تَاللَّهِ لَقَدْ آتَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا» (یوسف، ۹۱/۱۲)، از خدا برای ما طلب مغفرت بکن. عجیب این جاست که نه تنها از آنها گذشت کرده، بلکه بالاتر، بلکه آنها را اسباب قرار داد؛ یعنی: وقتی نام آنها را می شمارد در ردیف پیغمبران می شمارد، که افراد برگزیده ای بودند. ولو در موقعش گناهکار بودند!

من و شما هم فرض کنید یک عمر طولانی، پنجاه، شصت سال گنه کار بودیم، خطا کار بودیم اما راه برگشت به سوی خدا بسته نیست. این داستان یوسف عملاً به ما می فهماند که راه برگشت به سوی خدا باز است. هر چه هم انسان آلوده باشد. بنابراین یک چنین کتاب آسمانی که می تواند همه این مشکلات را به این قشنگی حلاجی کند، برطرف کند، ما را به شاهراه سعادت سوق بدهد، از من ساخته است که مثلش را بیاورم؟! یک آیه اش را هم نمی توانم. یک جمله اش را هم نمی توانم که به آن پاکیزگی باشد که به جای آن قرار بدهم. از جلسه که به منزل برمی گردم، با خود فکر می کنم که اگر فلان کلمه را این جور نمی گفتم بهتر بود. فلان جمله را اگر تذکر می دادم بهتر بود. فلان مطلب را به میان نمی کشیدم بهتر بود. به همین صورت. خودم بخودم بارها صدها ایراد گرفته ام، نه یکی و دو تا. چرا؟ ساخت من است، ساخت خدا نیست. این تفاوتش است. با اینکه موضوع بحثم ساخت خداست.

برای درک این مطلب این جمله را می گویم که این دندان های مصنوعی که ما داریم هر چه استادتر می سازند، باز آدم می بیند که خیلی نقص دارد. فردا می برد که آقا این جایش می زند، آقا این جایش تطبیق نمی کند، آقا این جا منظره اش خوب نشده است، این با وضع لب هایم تطبیق نمی کند. اگر شما یک آدم پیدا کنید که آن قیافه ای را که قبل از دندانهای مصنوعی داشت بعد از گذاشتن دندان های مصنوعی همان قیافه را داشته باشد، ابداً پیدا نمی کنید. در قیافه اش تغییراتی می دهد و باز خاصیت هایش هم ایجاد نمی شود. این از عجایب است. لقمه نان را که یک کمی خمیرش خوب نشده، مایه اش را کم زده اند، این لقمه را که می خواهد در این دندان های مصنوعی ببرد، می بیند که آرواره هایش درد می آید؛ یعنی: نواقص آن چه را که بشر ساخته و می سازد، این قابل برطرف شدن نیست. یک طرفش را اصلاح می کند یک طرفش می ماند. مثلاً می خواهد که یک

مقدار آن لثه های مصنوعی را کوچک بردارد تا فرضا در دهان زیاد جا نگیرد. یا فرضا طعم طعام را خوب بفهمد. نتیجه اش این می شود که بی دوام می شود. آن لثه را همان که نازک برداشت، کم عرض برداشت، بی دوام می شود. می خواهد فرضا دندان ها را ظریف بردارد، یک عیب دیگر پیدا می شود، می خواهد رنگ دندان ها عاجش سفید تر باشد یک عیب دیگر پیدا می شود، الی ما شاء الله. بر خلاف این که این دندان های طبیعی به اندازه ای خوب و کامل است که آدمیزاد وقتی دندان هایش خراب می شود، فقط یکی مانده که آن سالم است همت می ورزد که نبادا آن سالم را بکشند. می گوید باز همین یکی هم غنیمت است. چرا؟ برای این که می داند هر چه استادانه کار کنند جای این یکی را پر نمی کند، تا چه رسد جای سی و دو دندان را بگیرد! اما در خصوص کار خدا مطلب این است که جای او را پر نمی کند. قرآن هم وضعش طوری است که هر مطلبی، در هر بیانی و هر صاحب فنی بخواهد جای قرآن را پر بکند، یک آیه را بردارد و بگوید عوض آن این مطلب را اینجا وارد کنیم، خودش احساس می کند که همانجا خالی مانده، کاری انجام نداده است.

